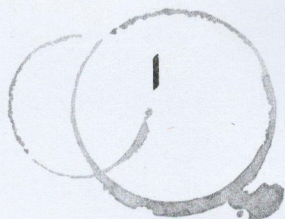


قهوه خانه کی کوچک کابل





صبحی آفتابی و پُر جنب‌وجوش در افغانستان بود. یاسمینا ایستاد تا روسری‌اش را شل کند. صورتش را به‌طرف خورشید گرفت. او و خواهرش، لیلا، از سر چاه برمی‌گشتند. پاهای پینه‌بسته‌شان به قدم برداشتن‌های سخت و تکراری روی کثیفی‌ها عادت داشت. مهره‌های صدفی کوچک پایین پیراهن مشکی و بلند یاسمینا با هر قدم صدا می‌دادند. او به قله‌های برف‌گرفته‌ی شمال نگاه کرد و دعا کرد که ان‌شاءالله، اگر خدا بخواهد، این زمستان به بدی پارسال نشود. زمستان گذشته بسیار سرد بود، آن قدر بد بود که بزها کشته شدند، زمین یخ زد و هیچ محصول گندمی برداشت نشد. زمستان دیگری مثل آن مطمئناً خطر قحطی به‌همراه خواهد داشت.

رازی که در شکم داشت و فقط یکی دو ماه دیگر می‌توانست پنهانش کند باعث حالت تهوعش می‌شد. پایش به سنگی گیر کرد. بدنش محکمی و قدرت سابق را نداشت. نزدیک بود آب کوزه‌ای که بر دوشش حمل می‌کرد بریزد.

لیلا گفت: «یاسمینا، مواظب باش! داری مثل یه خر سه‌پا راه می‌ری.» لیلا داشت با زحمت کوزه‌اش را حمل می‌کرد. کوزه تقریباً بزرگ‌تر از خودش بود. صبح‌ها همیشه روحیه‌ی خوبی داشت. موهای تیره‌اش در آفتاب برق می‌زدند؛ برای چادر سر کردن، مثل یاسمینا، خیلی کوچک بود.

وقتی به حیاط خانه‌ی عمویشان رسیدند، کوزه‌ها را با احتیاط در آشپزخانه گذاشتند و به‌طرف خانه رفتند. یک ماشین شاسی‌بلند مشکی و ناشناس با پنجره‌های دودی بیرون خانه پارک شده بود. لیلا به‌طرف آن دوید و از خوشحالی جیغ کشید.

لیلا فریاد زد: «نگاه کن یاسمینا! لنداور رو ببین! از خونه‌ی ما بزرگ‌تره!» ولی یاسمینا می‌دانست که هیچ‌کس در نورستان نمی‌تواند چنین ماشینی داشته باشد؛ بنابراین باید از شهر آمده باشد و هیچ‌وقت از شهر چیز خوبی نمی‌آمد. چنین ماشینی یا یک فرماندهی نظامی یا یک مزرعه‌دار خشخاش را آورده بود. قبلاً وقتی چنین ماشین‌هایی می‌آمدند، دخترها گم می‌شدند. یاسمینا سعی کرد با لیلا بخندد، ولی قلباً نگران بود. دانه‌های سنگین عرق روی پیشانی‌اش نشست و باز حالت تهوع به سراغش آمد. با این حال این‌دفعه بیشتر از این‌که نگران طفل داخل شکمش باشد می‌ترسید. کنار در اتاق اصلی ایستاد، جایی که عمویش با مردی مسن‌تر صحبت می‌کرد. آن مرد دندان‌هایی قهوه‌ای داشت و شلوار محلی خرمایی‌رنگ پوشیده بود. عمویش مضطرب به‌نظر می‌رسید. کیف پول پارچه‌ای کوچکی را از جیبش درآورد و به مرد داد.

مرد با تمسخر گفت: «این صدقه است، باید به گدا بدهی» و به دست عمویش ضربه‌ای زد و کیف روی زمین افتاد.

یاسمینا نتوانست چیز دیگری بشنود، ولی صدای قلب خودش را می‌شنید. حدس زد که عمویش از آن مرد می‌خواهد که رحم کند. با افسردگی به دیوار تکیه داد و نفسی را که نگه داشته بود رها کرد. نمی‌توانست عمویش را به‌خاطر کاری که انجام داده بود سرزنش کند. بعد از زمستان سخت گذشته، او به‌سختی می‌توانست برای همه‌ی آن‌ها غذا فراهم کند. وقتی سه ماه قبل همسر یاسمینا کشته شد، عمویش تنها کسی بود که می‌شناخت و از آن‌جایی که کودک بود و در پانزده‌سالگی ازدواج کرده بود، او و لیلا جای دیگری برای رفتن نداشتند. عمویش طبق سنت مجبور بود آن‌ها را نگه دارد و از این دزدها وام بگیرد. یاسمینا می‌دانست چه اتفاقی دارد می‌افتد. عمویش، چون نمی‌توانست قرضش را ادا کند، دیگر قادر نبود از او محافظت کند.

عمویش گریه‌کنان زانو زد و با التماس گفت: «بزهام رو ببرین! خونه‌م رو بگیرین، ولی یاسمینا رو ببرین. مثل اینه که دارم اون رو می‌فروشم. شما چشماتون رو می‌فروشین؟ قلبتون رو می‌فروشین؟» چند لحظه صبر کرد تا نفس بگیرد و فکر کند. در حالی که به چشمان سرد مردی که در برابرش ایستاده بود نگاه می‌کرد، ادامه داد: «به‌علاوه، بزه‌های من تو بازار بیشتر از اون ارزش دارن. اون قبلاً ازدواج کرده.»